

گفتگو

- گفتگو با پرینوش صنیعی / اختر اعتمادی و علی دهباشی
- متفاوت با آن اولی / سید محمدعلی شهرستانی

- دهباشی: خوانندگان کنجکاو هستند راجع به شما بدانند. از خودتان بگوئید، فروتنی هم نکنید، چون واقعاً همه در این باره سوال می‌کنند. این کنجکاو‌ی هم بدیهی است، چون کسانی که به نویسنده‌ای علاقمند می‌شوند، آثارش را می‌خوانند. می‌خواهند تصور کنند که آن نویسنده بچگی‌هایش کجا بوده، کدام محل زندگی کرده است. پدر و مادرش چکار می‌کرده‌اند. به همین دلیل یک تصویر کامل‌تری از خودتان بدهید. مثلاً در کدام محله به دنیا آمدید؟

پری‌نوش صنیعی: آن زمان منزلمان خیابان شاهپور بود. در سال ۱۳۲۸ در تهران متولد شدم، حتی یک روز هم جای دیگری جز تهران زندگی نکردم، ولی خود را تهرانی نمی‌دانم. ما در اصل خوزستانی هستیم. پدرم چون در دزفول دبیرستانی وجود نداشت، به اهواز می‌روند. از دبیرستان شاهپور دیپلم می‌گیرد. برای ادامه‌ی تحصیل به تهران می‌آیند. بعد به اهواز برمی‌گردند و با مادرم ازدواج می‌کنند. در واقع پدرم در اهواز پیش پدر مادرم که از دوستان پدرش بود و از آدم‌های متجدد و تحصیل کرده‌ی آن روزها به حساب می‌آمد، انگلیسی می‌خواندند. خلاصه پدر و مادرم ازدواج می‌کنند و می‌آیند تهران. اینجا در تهران، پدرم استخدام وزارت دارایی می‌شوند و در دانشگاه تهران در رشته‌ی حقوق هم تحصیل می‌کنند. بعدها در اولین دوره‌ی فوق لیسانس علوم اداری که با همکاری دانشگاه USC آمریکا در ایران برگزار شد، شرکت کردند و جزو اولین گروه‌هایی بود که در این رشته فوق لیسانس گرفتند. بعد دانشکده‌ی علوم اداری دانشگاه تهران

تاسیس شد و ایشان هم سالها در همان جا تدریس می‌کردند.
ما پنج خواهر و برادریم. من سومی هستم. یک خواهر و برادر بزرگتر از خودم دارم و دو تا برادر کوچکتر. خواهرم هم ترجمه می‌کنند و می‌نویسند. ولی همیشه گرفتار مسائل نشر بوده و هست. بچه‌های بزرگ خانه، بچه خوب‌ها بودند. درس خوان، مرتب، حرف گوش کن. من و برادر بعدی‌ام بچه‌های بد خانه بودیم. شیطون و خودسر و خیلی با هم دعوا می‌کردیم. من دوران کودکی شیرینی داشتم.

— دهباشی: دبستان و دبیرستان را در کجا گذرانده‌اید؟

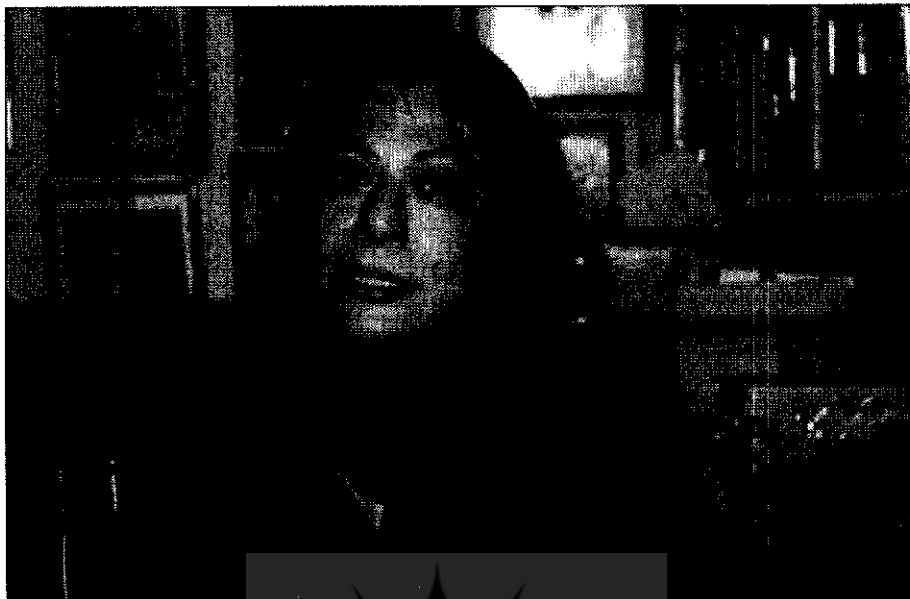
پرینوش صنیعی: دبستانم را به مدرسه‌ی «بیرونی» می‌رفتم. بعد منزلمان را عوض کردیم. آن موقع دوستان پدرم که زرتشتی بودند، داشتند تهران‌پارس را می‌ساختند. در تهران‌پارس به مدرسه‌ی «استاد خدابخش»، مدرسه‌ی زرتشتی‌ها می‌رفتم که مختلط بود.

— دهباشی: از شاهپور رفتید تهران‌پارس؟

پرینوش صنیعی: بله و به خاطر شرایط مدرسه خیلی با فرهنگ زرتشتی‌ها نزدیک شدم و مراسم آنها را از نزدیک دیدم. آن روزها تهران‌پارس محیط امن و آرامی بود به طوریکه من به عنوان یک دختر می‌توانستم با دوچرخه مدرسه بروم و کسی به من نمی‌گفت چرا؟ برای پدرم خیلی مهم بود که ما دبیرستان خوب برویم، پسرها البرز می‌رفتند و من به دبیرستان «رضا شاه کبیر». از این مدرسه دیپلم ادبی گرفتم. بعد وارد دانشگاه تهران شدم. یکی از محاسن مدرسه‌ی ما و دلیل اینکه این راه دور را هر روز طی می‌کردم، سطح بالای قبولی در دانشگاه بود بطوریکه از بیست و پنج نفر که کنکور دادیم بیست و سه نفر وارد دانشگاه تهران شدیم. من از رشته‌ی روان‌شناسی دانشگاه تهران لیسانس گرفتم.

— علی دهباشی: چه سالی وارد دانشگاه شدید؟

پرینوش صنیعی: من سال ۴۶ وارد دانشگاه شدم. سال پنجاه لیسانس گرفتم. بعد دوباره وارد دانشگاه شدم. در سال ۵۷ فوق لیسانس گرفتم. منتها ترم تا سال ۵۸ طول کشید. ولی کارم را از همان وقتی که دانشجوی بودم شروع کردم، استادانی داشتیم مثل دکتر شاملو، دکتر براهنی که استادان خیلی خوبی بودند و ما بهشون مدیون هستیم. آنها معتقد بودند که ما باید در زمینه‌ی رشته‌ی خودمان کار کنیم، در نتیجه من مدتی در طرحی که زیر نظر استادان ما در سازمان‌های تربیتی شهرداری آن موقع، یعنی پرورشگاه‌ها اجرا می‌شد، به عنوان مشاور روانی کار کردم. می‌دانید که مسائل



● پرنوش صنیعی (عکس از علی دهباشی)

بچه‌های آنجا وحشتناک است. هر کدام از آن مسائل یک فاجعه بود که واقعاً روی من اثر می‌گذاشت. پدرم که همیشه حواسش به ما بود، اصرار داشت که در جایی آرامتر مشغول به کار شوم. من کار آموزشی را دوست داشتم، پدرم مرا به مرکز آموزش مدیریت که خودشان در آنجا تدریس می‌کردند و در صدد استخدام کارشناس بودند، معرفی کردند. در سال ۱۳۵۰ امتحان دادم و به عنوان کارشناس آموزش استخدام شدم. در ضمن از سال ۱۳۴۶ یعنی با ورود به دانشگاه با همسرم آشنا شدم و بهم علاقمند شدیم. در سال ۱۳۴۷ که سال دوم بودم، ازدواج کردیم. نوزده ساله بودم. اولین بچه‌ام در آخر سال ۴۹ به دنیا آمد. در نتیجه همه‌ی مسئولیت‌ها را با هم داشتم. یعنی شوهر داشتم، بچه داشتم، درس می‌خواندم و کار می‌کردم. دوران شلوغی بود.

— علی دهباشی: ولی آزرده‌گی نبود.

پرنوش صنیعی: مطلقاً آزرده‌گی نبود. بخصوص اینکه شوهرم بسیار همراه بود. هیچ وقت نمی‌توانم نقش او را در آنچه کسب کرده‌ام، نادیده بگیرم. اگر همراهی و تشویق او نبود خیلی از کارها را نمی‌توانستم انجام دهم. در آن سالها بورس‌های متعددی اعلام می‌شد. مثلاً سازمان ملل یک بورس آموزشی در فیلیپین داشت. این امتحان در سال ۵۳ برگزار شد. من در این امتحان شرکت کردم و قبول شدم. نام این دوره که در دانشگاه فیلیپین برگزار می‌شد «آموزش برای آموزش دهندگان علوم اداری» بود.

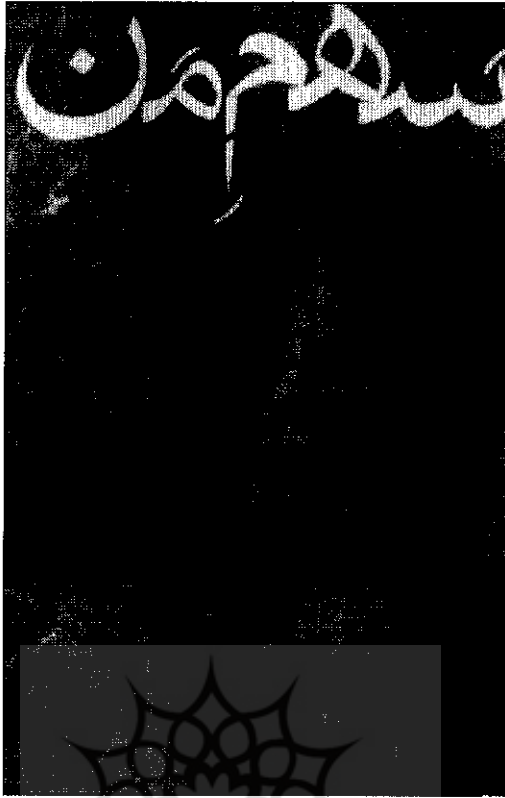
— علی دهباشی: این دوره چه مدت به طول انجامید؟

پرینوش صنیعی: این یک دوره کوتاه بود و به مدت شش هفته. شرکت کنندگان از ۱۴ کشور مختلف می آمدند. از ایران سه نفر می توانستند شرکت کنند، ولی هیچکس جز من قبول نشد در نتیجه من تنها به فیلیپین رفتم. این دوره برای من خیلی سخت بود، چون سطح درس ها خیلی بالا بود، در عین حال من خیلی بچه ننه بودم و خیلی متکی به دیگران. پدرم که شنید من قرار است تک و تنها به فیلیپین بروم از ترس غش کرد. اگر حمایت های شوهرم نبود، امکان نداشت که بتوانم به این سفر بروم. بعد از چند سال یک بورس آموزشی دیگر از دانشگاه USC آمریکا گرفتم، این دوره هشت ماهه بود. باز هم عنوان این دوره آموزشی «آموزش برای آموزش دهندگان» بود. قرار بود گروهی متخصص تربیت شوند تا برنامه های آموزش مدیریت و علوم اداری را در سطح وزارتخانه ها و ادارات پیاده کنند. بعد از پایان دوره آموزشی که به ایران برگشتم، انقلاب بود و من دیگر نتوانستم ادامه ی تحصیلی دهم و دکترایم را بگیرم.

در عین حال برنامه ی آن دوره ای را که گذرانده بودیم نتوانستیم در سطح ادارات پیاده کنیم. گرفتاری های اول انقلاب را هم که خاطرتان هست، من ترجیح می دادم تدریس نکنم. چون مشکلات متعددی وجود داشت. مشغول کارهای تحقیقی شدم تا برخورد کردم با مشکلات اداری از قبیل اینکه چرا و چطور این خانم امریکا بوده و چرا مدیر است. جایم را عوض کردم. آن موقع من نماینده ی مرکز آموزش مدیریت در شورای عالی هماهنگی آموزش های فنی و حرفه ای کشور بودم. آنها اصرار داشتند که به آنجا بروم، برای فرار از مشکلات به عنوان مدیر تحقیقات و پژوهش به شورا منتقل شدم. پژوهش های ما در زمینه های آموزشی بود. پروژه های متفاوت و متنوعی بود که برای وزارتخانه های مختلف اجرا کردیم. در عین حال یک سری کارهای مستمر بود مثل آمار سالانه آموزش های فنی و حرفه ای.

مشخصات مراکز آموزشی انتشار مجلات فنی و شبیه اینها که واحد ما انجام می داد. وقتی بیست سال سابقه ی کاری ام پر شد از قانون بازنشستگی زودرس خانم ها استفاده کردم و خواستم مرا بازنشسته کنند. تقاضایم با این شرط که به صورت نیمه وقت با شورا همکاری کنم، پذیرفته شد. تا سال ۱۳۸۰ هم به عنوان مشاور و مسئول پروژه های تحقیقاتی به طور نیمه وقت کار کردم. در سال ۸۰ شوراها در سازمان مدیریت و برنامه ریزی ادغام شدند. در واقع من از آن تاریخ آزاد شدم.

دو تا بچه دارم. یک دختر و یک پسر. دخترم ازدواج کرده. هر دو دانشجو هستند و خارج از



ایران درس می‌خوانند. من و همسر من هنوز در اینجا مشغول کار و زندگی هستیم.

— علی دهباشی: همه‌اش پربار و پله‌های ارتقا و روشنایی است.

پرینوش صنیعی: همه‌اش دویدن بود. ولی خدا را شکر من راضی‌ام. شاید بد نباشد در اینجا توضیحی هم در مورد مردهای زندگیم بدهم، چون به دلیل کتاب «سهم من» همه در این مورد می‌پرسند. من این شانس را داشتم که مردهای زندگیم بهتر از معمول باشند. پدرم استاد مشوق و حامی خوبی بود. تا آخرین روزهای زندگیش که همین چند ماه پیش بود هر سوال تاریخی یا ادبی که داشتم از او می‌پرسیدم. برادر بزرگم که پنج سال از من بزرگتر است، نقش مهمی در زندگی‌ام داشت. در واقع من پامنبری برادر بزرگم را می‌کردم. همیشه او مطالب را می‌خواند و به من می‌گفت که این مطالب را به خاطر بسپار. او در واقع برایم نقش مراد و مرشد را داشت و دارد. در مورد همسر من همانطور که گفتم همواره کمک و حامیم بود. پسر من هم همینطور است. می‌بینید که من هیچ وقت مشکل خاصی با مردهای زندگیم نداشته‌ام.

— علی دهباشی: موازی این زندگی، یک جاهایی خارج از درس و مشق، با فرهنگ و کتاب آشنا می‌شوید، این اتفاقات در چه سالهایی رخ می‌دهد؟

پرینوش صنیعی: دقیقاً نمی‌توانم بگویم چه تاریخی. شاید از بدو تولد این آشنایی اتفاق افتاده است. ما یک خانه‌ی کوچکی داشتیم در خیابان شاهپور. هشت نه سالم بود که از آن خانه آمدیم بیرون. این خانه که چهار پنج اتاق داشت، یک اتاقش کتابخانه بود. این کتابخانه متعلق به پدرم بود و ورود به آن مراسم داشت. وقتی خیلی بچه‌ی خوبی بودیم اجازه داشتیم وارد کتابخانه شویم. کتابهای چیده شده برایم ابهتی داشتند. همه در هر زمان چیزی برای خواندن داشتند و من فکر می‌کردم بدون کتاب خواندن کسی نمی‌تواند بخوابد. در عین حال بسیار هم نظارت وجود داشت، یعنی هر کتابی را اجازه نداشتیم بخوانیم. هر شب همه باید می‌گفتم که چکار کرده‌ایم، چه خوانده‌ایم. پدر و برادرم مدام با هم بحث‌های فلسفی می‌کردند و وقتی پدرم اشتباهات برادرم را ثابت می‌کرد، او ناراحت می‌شد. یادم هست که یک بار پدرم به او گفت که برای من مهم نیست که شما بگویید به چی اعتقاد دارید، مهم این است که دلیلش را بدانید و مرا قانع کنید. آن وقت من هم مثل شما می‌شوم. برای این کار لازم است که بخوانید. ما هم مطالعه می‌کردیم. پدر و مادرم هر دو اهل شعر و ادبیات بودند و من حافظه‌ی خوبی داشتم و شعرهای زیادی را حفظ بودم. یادم هست ۵ ساله بودم که در جشن مفصلی که در مدرسه‌ی خواهرم بر پا کرده بودند برنامه اجرا کردم و شعر «وطن» میرزاده‌ی عشقی را خواندم که با این بیت شروع می‌شد:

خاکم به سر ز غصه به سر خاک اگر کنم،

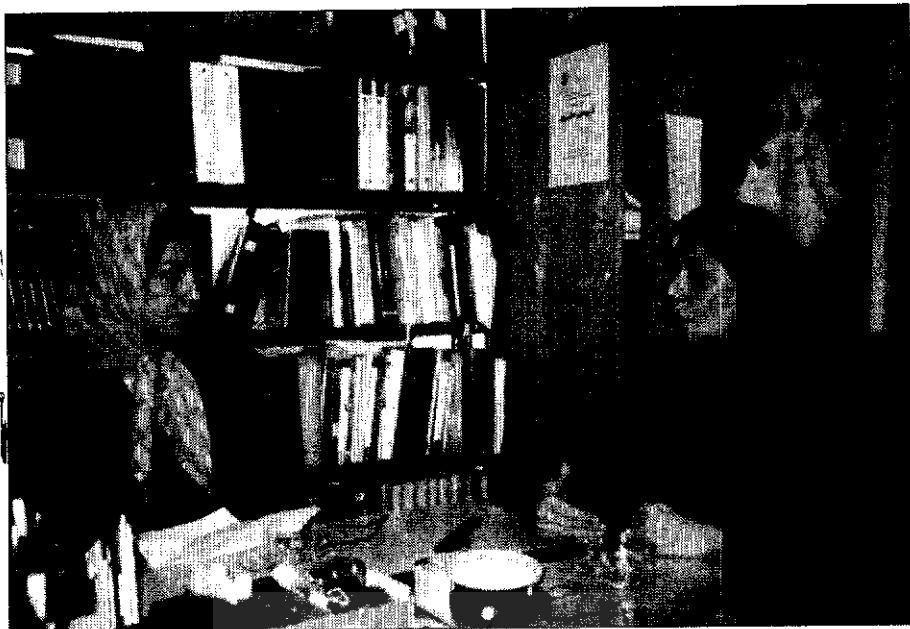
خاک وطن که رفت چه خاکی به سر کنم

پدرم که رئیس انجمن خانه و مدرسه بود در کنار سن از پشت پرده نگاهم می‌کرد و چهره‌ی مادرم را که ردیف اول نشسته بود، از پشت چراغ‌های سن می‌دیدم، هر دو از من نگران‌تر بودند. در ضمن نوشتن هم از وظایفمان بود. پدر و مادرم هر دو وقایع روزانه را می‌نوشتند، ما هم به تقلید از آنها هر کدام تقویمی داشتیم و آنچه را که اتفاق می‌افتاد یا دلمان می‌خواست یادداشت می‌کردیم. بدین ترتیب دستمان برای نوشتن روان می‌شد.

— اختر اعتمادی: شما گفتید که در سال ۸۰ کارهای تحقیقی را گذاشتید کنار.

پرینوش صنیعی: نه، کارهای تحقیقی را کنار نگذاشتم. من هنوز هم کار می‌کنم، ولی آن قرارداد رسمی که در مقابل شورا داشتم و مرا متعهد می‌کرد که به عنوان مشاور در آنجا کار کنم، تمام شد.

— اختر اعتمادی: ولی یک فراغتی اتفاق افتاد که شما بنشینید رمان بنویسید.



● پرینوش صنیعی و اختر اعتمادی (عکس از علی دهباشی)

پرینوش صنیعی: بله! شاید.

— اختر اعتمادی: یعنی فکر کردید که حالا بیایید سراغ ادبیات و رمان بنویسید. چی شده که اصلاً به فکر رمان نوشتن افتادید؟

پرینوش صنیعی: اگر بگویم که اصلاً با تصمیم قبلی نبود، شاید کسی باور نکند. به عنوان یک محقق، من همیشه دوست داشتم که درباره‌ی زنان تحقیقی بکنم. ولی در میان تحقیقاتی که از سوی وزارتخانه‌ها به ما محول می‌شد، هیچ وقت تحقیق در مورد مسائل زنان پیش نیامد. مطالعه در این زمینه‌ها یک علاقه‌ی شخصی بود. براساس این علاقه‌ی شخصی من یک سری اطلاعات جمع‌آوری کرده بودم که زنان در نسل ما زندگی‌شان را چگونه گذراندند. چه مسائل و عواملی در زندگی‌شان موثر واقع شد. از چه مراحل گذشتند و بعد از جمع‌آوری اطلاعات آنها را طبقه‌بندی کردم. مسائل اجتماعی، خانوادگی، سیاسی و اقتصادی از هم تفکیک شدند. یک طرح پایلوت (نمونه) تهیه کردم برای اینکه بگویم بر اکثریت جامعه‌ی زنان ما چه گذشت تا به اینجا رسیدند. چون ما نسلی بودیم با زندگی دو گانه — نسلی که هم محدودیت‌های نسل قبل از خودش را داشت، و هم مسئولیت‌های زنان نسل بعد از خودش را. بدون اینکه امکاناتی به دست آورده باشد، باید وظایفی را انجام می‌داد. به گمان من فشار روی این نسل خیلی زیاد بوده است.

به همین دلیل فکر کردم که اینها یک نسل خاص هستند و باید روی آنها کار تحقیقی شود.

— اختر اعتمادی: در رمان «سهم من» شما کار جالبی کرده‌اید. وقایع تاریخی، اجتماعی و سیاسی معاصر را فیش برداری کردید. همه‌ی رویدادهای رمان مبتنی بر واقعیت هستند. بعد بر بستر واقعی رویدادها یک شخصیت ساخته‌اید. این شخصیت چقدر مستند است و چقدر حاصل تخیل شما؟ چون خیلی از آدمهایی که رمان شما را می‌خوانند به دلیل بستر واقعی رویدادهای رمان، آن را یک جور خود زندگی‌نامه نوشت می‌بینند. به ما بگویید که این شخصیت را چطور پیدا کردید؟

پرینوش صنیعی: قهرمان اصلی رمان «سهم من» در واقع یک شخصیت کلی‌ست. برای این شخصیت نمونه‌های زیادی داشتم. به انواع و اقسام آدمهایی برخورد کرده بودم که با ازدواج‌های اجباری، خانواده تشکیل داده بودند. خانواده‌های متعصب، برادرانی که در زندگی خواهران نقش زیادی داشتند. نمونه‌های تمام این‌ها را داشتم. این‌ها را با هم تلفیق کردم. مثلاً آن موقع‌ها خیلی طبیعی بود که دخترها با خواستگاری که اصلاً نمی‌شناختند ازدواج کنند، من آن موردی را که دوستم تعریف کرده بود، که دخترکی عاشق آقای شده بود که در داروخانه کار می‌کرد، برای داستان خودم مناسب‌تر یافتم. هر بخش را از یک جایی گرفتم. بعد این شخصیت را به عنوان یک شخصیت کلی زن ایرانی ساختم. در واقع قهرمان رمان شخصیتی ترکیبی‌ست. آدم‌های مختلفی در این شخصیت هستند، شاید یک جاهایی خودم هستم. یک جاهایی کاملاً متضاد با شخصیت خودم هست. یک جاهایی دوستان من هستند.

۲۶۴

— اختر اعتمادی: پس شما در این رمان خاطرات گویی نکردید؟

پرینوش صنیعی: مطلقاً یعنی اگر بخواهم به مسائل خودم اشاره کنم، در واقع رمان شکل ضد خاطرات پیدا می‌کند.

— اختر اعتمادی: وقایع تاریخی رمان «سهم من» در واقع از سال ۴۲ شروع می‌شوند تا دهه‌ی هفتاد. این وقایع را چقدر مبتنی بر حافظه نوشته‌اید و چقدر از این وقایع را فیش برداری کرده‌اید؟

پرینوش صنیعی: مقداری از این اطلاعات را از منابع اطلاعاتی موجود استخراج کرده‌ام و مقداری را هم خودم به خاطر داشتم یا نوشته بودم. براساس منابع موجود مقدار زیادی از مهاجرت‌ها به سوی تهران در دهه‌ی چهل اتفاق افتاده است. در دهه‌ی چهل وضعیت اقتصادی



● پرورش صینی

مملکت در حال تغییر است. جامعه سمت و سوی صنعتی پیدا می‌کند. گروه‌هایی از شهرستان‌ها وارد تهران می‌شوند. تداخل فرهنگی خیلی زیاد است. کسانی که وارد تهران می‌شوند، سعی می‌کنند فرهنگ قبلی‌شان را حفظ کنند. مدرسه و تحصیل هنوز برای دخترها جا نیفتاده است. پسرها در این جامعه‌ی جدید خیلی خوب جذب می‌شوند. اما دخترها با احتیاط اجازه‌ی ورود به این محیط جدید را پیدا می‌کنند. چون باید سنت و آبرو را حفظ کنند. بررسی مختصری هم در این زمینه کرده‌ام. البته مدعی نیستم که نمونه‌گیری خیلی دقیقی داشته‌ام و نتایجم صد در صد مستند است. از همان نمونه‌گیری خیلی ابتدایی که داشتم، متوجه شدم که مثلاً بیش از هفتاد درصد ازدواج‌های آن دوره براساس خواستگاری صورت می‌گرفته، بدون اینکه دختر و پسر همدیگر را دیده باشند. درصد بالایی از دختران نوجوان، چهارده تا هفده ساله برای اولین مرتبه در راه مدرسه عشق را تجربه می‌کردند. علتش هم این است که تنها ارتباطی بود که با جامعه داشتند. برادران نقش زیادی در زندگی خواهران دارند، چون حافظ اصلی سنت و آبروی خانواده هستند. با پدر می‌شود با توجه به عشق پدری یکجوری کنار آمد ولی با برادر متعصب...
درپاره‌ی هر کدام از این مسائل درصدهایی را در آورده بودم. ولی وقتی آمدم طرح تفصیلی را بنویسم، دیدم که خوب این کار در نهایت به یک گزارش تحقیقی منتهی می‌شود با ارقام دقیق و مثلاً مشخص می‌شود که فلان درصد آدم‌ها این جور بوده‌اند.

اما چه تأثیری خواهد داشت. با سرگذشت تمام گزارش‌های تحقیقی آشنا هستید. آخرین گزارش تحقیقی که برای وزارت تعاون نوشتیم، چهار جلد کتاب شد که مطمئناً تعداد خوانندگان آن از انگشتان دست تجاوز نمی‌کند. می‌خواستم گزارش این تحقیق را جوری بنویسم که اثر این واقعه را بر زندگی و احساس دخترها نشان دهد. نمی‌خواستم آمار را بگویم. می‌خواستم آثار را نشان دهم. هیچ قالب دیگری جز رمان برایم وجود نداشت. آن وقت نشستیم و آن را به صورت رمان نوشتیم.

عده‌ای سوال می‌کنند که چرا زبان این رمان اینهمه ساده است. علتش این است که اولاً بنده با این شیوه‌ی نوشتن آشنا هستم، چون همیشه با مفاهیم پیچیده‌ای روبرو بودیم که باید به ساده‌ترین زبان می‌گفتم تا خواننده‌ی گزارش متوجه‌ی مفهوم شود. ثانیاً وقتی رمان را می‌نوشتیم، می‌خواستم کاملاً صادق باشم، همانطوری حرف بزنم که یک دختر سیزده چهارده ساله‌ی شهرستانی حرف می‌زند، تا خواننده در همان فضا قرار گیرد و احساس کند که همان دختر روبرویش ایستاده و با زبان خودش، داستانش را روایت می‌کند. به همین دلیل با بزرگ شدن دختر زبان او هم عوض می‌شود. فکر می‌کنم از حدود صفحه‌ی ۱۰۰ از جایی که می‌گوید حالا من یک سال است که در تهران هستم و چیزی از دخترهای تهرانی کم ندارم، زبان کتاب تغییر می‌کند. دیگر هنگام روایت کردن یا به عبارتی نوشتن با کلمات قوی‌تر و کمتر شکسته می‌نویسد. البته دیالوگ‌ها همیشه به همان صورتی است که ما در واقعیت حرف می‌زنیم. توجه به این مسئله کار مشکلی بود. اگر یک دست می‌نوشتیم و اصراری به تغییر زبان با بزرگ شدن شخصیت داستان نداشتیم کارم به مراتب راحت‌تر بود.

ثالثاً من معتقدم که یا حرفی برای گفتن دارم یا ندارم. اگر حرفی هست باید به صورتی گفته شود که عده‌ی بیشتری متوجه مفهوم آن شوند. در کارم هم همین روش را داشتم. هر چند در آنجا هم کسانی بودند که می‌گفتند، توجه نکنید که آنها می‌فهمند یا نمی‌فهمند، هر چه نفهمند بهتر است، موضوع به نظرشان مهمتر می‌آید. ولی من یک نوع عدم صداقت در این کار می‌دیدم، من باید با خواننده ارتباط کامل برقرار کنم.

به هر حال بعضی این روش نگارش را نکته‌ی منفی و برخی نکته‌ی مثبت کتاب ذکر کرده‌اند.

— علی دهباشی: برای این رمان طرحی داشتید؟

پریوش صنیعی: همین طرح تحقیق بود. یعنی من دیدم که زنهای این نسل مرحله به مرحله چگونه زندگی کرده و چه بر آنها گذشته است. در همه‌ی مراحل آنها باید قوی‌ترین بخش خانواده باشند. همه‌ی مسئولیت‌ها بر دوش آنهاست. هیچ‌جا هم اسمشان نیست. خودشان هم خودشان را قبول ندارند. باور کردند که وظیفه‌شان بوده و هنوز هم می‌کنند. یا در مسائل سیاسی خیلی از آقایان به دنبال ایده‌آل‌هایشان حرکت می‌کنند. اما چیزی را در پشت سر جا می‌گذارند که آن زن

خانواده است. قهرمان مردها هستند، اما تمام مسئولیت و فشار و زحمت روی دوش آن زنی است که در پشت این قهرمان ایستاده. من می‌خواستم این بخش را نشان دهم.

— اختر اعتمادی: در واقع شما از ادبیات به عنوان شکل دیگری از نوشتن استفاده کردید؟

پرینوش صنیعی: بله، نوشتن یک گزارش تحقیقی

— علی دهباشی: شما اصلاً فکر می‌کردید که رمانتان اینقدر موفق باشد؟

پرینوش صنیعی: وقتی این کتاب را به شکل رمان نوشتم، اینقدر به نظرم کار غریبی می‌آمد که به کسی نمی‌گفتم چنین کتابی نوشته‌ام. بالاخره یک روز به خانم اختر اعتمادی گفتم که من یک رمان نوشته‌ام. در واقع اختر اولین خواننده‌ی این کتاب بود. عکس‌العمل اختر برای من خیلی جالب بود. با نگرانی منتظر بودم که ببینم چه می‌گوید. بعد از عکس‌العمل خیلی خوب او همسرشان آقای اصغر عبداللهی هم رمان را خواندند. بعد هم خواهر، برادران، پدرم و شوهرم. به واقع اگر تأیید و تشویق آنها نبود من نویسنده نمی‌شدم و جرات چاپ کتاب را پیدا نمی‌کردم. البته رمان نوشتن من در خانه با شوخی برگزار شده بود. شوهرم عادت داشت که من همیشه در حال نوشتن باشم، ولی گاهی که می‌آمد به مانیتور کامپیوتر نگاه می‌کرد، می‌پرسید، چی می‌نویسی. می‌گفتم داستان! می‌خندید که حالا دیگه کارت به نوشتن داستان عاشقانه کشیده‌ا در نتیجه من نوشته‌هایم را به او نشان نمی‌دادم. من گاهی موقع نوشتن گریه می‌کردم. پسر من آمد کنارم می‌ایستاد و با نگرانی می‌گفت: چی شده؟ می‌گفتم هیچ! دارم می‌نویسم. می‌خندید که «خودش می‌نویسه، خودش هم گریه می‌کنه. خوب ماما یه چیزی بنویس که گریه‌ات نگیره.» بعدها هم شوخی دیگری با من می‌کردند. چون ما خودمان به نوعی برای چاپش همکاری کردیم. کتاب درست پخش نشده بود. وقتی دوستانم کتاب می‌خواستند، من کتاب می‌خریدم و به آنها می‌دادم. پسر من شوخی می‌کرد که «مادر تو خودکفا هستی. خودت می‌نویسی. خودت گریه می‌کنی. خودت چاپ می‌کنی. خودت می‌خری. خودت می‌خوانی. احتیاج به کسی نداری»

اما از این شوخی‌ها که بگذریم وقتی شوهرم کتاب را باور کرد، یعنی کتاب را خواند. از او پرسیدم که چطور است؟ دیدم که چشم‌هایش پر از اشک شده. در آن کتاب سه شخصیت واقعی وجود دارد که آنها را می‌شناخت. رویش خیلی اثر گذاشته بود.

— علی دهباشی: عنوان «سهم من» را چطور انتخاب کردید؟ آخر رمان انتخاب کردید یا اول رمان؟

پرینوش صنیعی: شعرهایی هستند که آدم مدام توی ذهنش تکرار می‌کند. از ابیاتی که توی

ذهنم هست و خیلی پیش می‌آید که آن را به خاطر بیاورم این بخش از شعر تولدی دیگر فروغ است؛ «سهم من این است، سهم من آسمانی است که آویختن پرده‌ای آن را از من می‌گیرد.» این شعر همیشه مرا متأثر می‌کند. اینکه آدم می‌تواند سهم خیلی کوچکی از زندگی داشته باشد. البته اصلاً یادم نیست که اسم رمان از کجا شروع شد. انگار از اول می‌دانستم که اسم رمان همین خواهد بود.

— اختر اعتمادی: نکته‌ی جالب دیگر این است که شما با وجود موفقیت رمان اول، وقتی شروع کردید رمان دوم را بنویسید، به کلی موضوع رمان را عوض کردید و اصلاً تحت تاثیر موفقیت رمان اول قرار نگرفتید. بستر اجتماعی سیاسی را کنار گذاشتید و آمدید سراغ یک موضوع روانشناسانه. منظورم رمان «پدر آن دیگری» است. چرا؟ چون شما مشاور خانواده هستید، از تجربه‌ی دیگری استفاده کردید؟

پریوش صنیعی: شاید. چون من رشته‌ام روانشناسی بوده و تخصص‌ام مشاوره است. با آدم‌های مختلفی سر و کار داشتم. هر کدام از مسائل در دوره‌ای فکر مرا مشغول می‌کرد. جنبه‌های مختلف آن را بررسی می‌کردم و ناخودآگاه در تمام مدت با من بود مثل مسئله‌ی زنان، تا اینکه آن را نوشتم و به این ترتیب این بار را زمین گذاشتم. بعد از آنکه از اثرات رمان «سهم من» رها شدم. موضوع بعدی که بر من اثر گذاشت و آثار دردناکش را در زندگی مردم می‌دیدم، مسائل خانوادگی و روابط پدر و مادر و فرزندان بود. مشکلاتی که در حال حاضر وجود دارد. مطالعات نشان می‌داد یکی از عوامل جدایی و طلاق نه در ایران، بلکه در سطح بین‌المللی، تولد بچه‌ی ناتوان به هر عنوانی است. به عبارت دیگر پدران سخت‌تر می‌توانند اینگونه بچه‌ها را بپذیرند تا مادران. در رفتار بچه‌ها دقیق شدم. این هم از مسائلی شد که مدام ذهنم را مشغول می‌کرد. باید آن را می‌نوشتم تا خلاص می‌شدم. وقتی آن را نوشتم. دیگر کاری با آن نداشتم و ممکن است کتاب بعدی موضوع کاملاً متفاوتی داشته باشد.

۲۶۸

— اختر اعتمادی: شخصیت‌های تخیلی مثل «اسی و بی» در رمان «پدر آن دیگری» چقدر به بچه‌ها کمک می‌کنند تا با شرایط واقعی تطابق پیدا کنند؟ این قضیه عام است یا چون شخصیت رمان شما، خودش ویژه است، تخیلاتش هم ویژه است؟

پریوش صنیعی: وقتی ما درباره‌ی مسائل روان‌شناسی صحبت می‌کنیم، نمی‌توانیم بگوئیم عام. چون هیچ چیز عام نیست. به تعداد افراد بشر، خصوصیات متفاوت وجود دارد. ولی یک اکثریتی عکس‌العمل‌های مشابه دارند. می‌گوئیم در اکثر موارد این جور است. بچه‌ها در سنین

کودکی، خودشان مرکز دنیا هستند و بقیه به خاطر آنها در اطراف قرار گرفته‌اند. اگر چیزهایی که در اطراف آنهاست، کامل نباشد، آنها را می‌سازند. اگر به بازی بچه‌ها نگاه کنید، در بیشتر موارد دارند با خودشان حرف می‌زنند. واقعیت این است که آنها با خودشان حرف نمی‌زنند، دارند با دوستشان، با اطرافشان حرف می‌زنند که ما آنها را نمی‌بینیم. اما بچه‌ها او را می‌بینند. به همان اندازه هم برایشان واقعی است. بنابراین معمولاً بچه‌ها به نوعی دوستان خیالی دارند. اما گاه این شخصیت‌ها شکل خاص و ثابت به خود می‌گیرند. با بچه‌ها بزرگ می‌شوند و بخشی از وجود او می‌گردند. که این عمومیت ندارد.

— اختر اعتمادی: آیا حرف نزدن شهاب، موردی خاص نیست؟ یعنی ما موارد متعددی داریم که بچه‌ها به دلیل اعتراض حرف نزنند، یعنی سکوت اعتراضی داشته باشند.

پریوش صنیعی: بچه‌ها متفاوت هستند. هر کس یک جور اعتراض می‌کند. هر فردی روی اون بخشی که بیشتر مورد توجه است، اعتراضش را نشان می‌دهد. اگر در خانواده‌ای خیلی مهم باشد که بچه همیشه تمیز باشد، حق نداشته باشد لباس‌هایش را کثیف کند، بچه وقتی می‌خواهد اعتراض کند، خودش را کثیف می‌کند. آنچه در این کتاب برای این بچه اتفاق می‌افتد مسئله‌ی تفاوت‌های فردی است که پدران و مادران معمولاً آن را خوب نمی‌فهمند و از همه‌ی بچه‌ها انتظار مشابه دارند. بچه‌ها مهارت‌های انسانی را در زمان‌های مختلف یاد می‌گیرند. بعضی‌ها زودتر راه می‌افتند، بعضی‌ها دیرتر و بعضی‌ها دیرتر حرف می‌زنند، بعضی‌ها زودتر. اما عوامل موثری هم وجود دارد که بر این یادگیری‌ها اثر می‌گذارد. مثلاً بچه‌ای که تنها بزرگ می‌شود. پدر و مادر خانه نیستند. کسی با او حرف نمی‌زند. بچه‌هایی که در خانه‌ی دو زبانه زندگی می‌کنند، بچه‌هایی که خیلی زود صاحب خواهر یا برادر بعدی می‌شوند. گاه با تاخیر به حرف می‌افتند. همین مورد آخر یعنی حضور بچه‌ی بعدی گاه بچه‌ی قبلی را عقب می‌کشد. که این یکی از شایع‌ترین مسائل در خانواده‌هاست. مثلاً بچه‌ی دو سه ساله، بعد از تولد بچه‌ی بعدی، ناگهان دوباره شب‌اداری پیدا می‌کند. اگر حرف زدن را یاد گرفته باشد، دیگر حرف نمی‌زند. گریه می‌کند. چون می‌بیند بچه‌ی کوچکتر با گریه کردن بیشتر جلب توجه می‌کند. بچه‌ی کتاب «پدر آن دیگری» همه‌ی این عوامل را همزمان داشت. اطرافیان هم بیش از حد به این نقص «یعنی حرف نزدن او توجه می‌کنند. موضوع از دید بچه آنقدر مهم می‌شود که وقتی می‌خواهد جمله‌ای بگوید، دچار اضطراب می‌شود. او می‌تواند حرف بزند ولی آنقدر روی این موضوع تاکید شده که بچه جرئت حرف زدن را از دست می‌دهد. از سوی دیگر می‌داند که این موضوع خانواده را اذیت می‌کند. او هم آگاهانه یا ناخودآگاه از این موضوع به عنوان وسیله‌ای

برای آزار دیگران استفاده می‌کند. این بچه در خانواده‌ای بزرگ شده که همه باید کامل باشند. بنابراین می‌ترسد حرف بزند. می‌ترسد اشتباه کند. می‌ترسد مسخره‌اش کنند. آنقدر محبت نمی‌بیند که خودش را در جای امن احساس کند. این عوامل باعث شده که این بچه‌ی پر مشکل را داشته باشیم. خیلیها این بچه را می‌فهمند. چند نفری می‌گفتند که این شخصیت ما بوده است. بعضی‌ها هم می‌گویند امکان ندارد یک بچه‌ی چهار ساله بتواند اینطوری اعتراض کند.

— اختر اعتمادی: از رمان سوم حرف بزنید.

پرنوش صنیعی: رمان سوم هنوز برای خودم جا نیفتاده است. یک سری اسناد و مدارکی به من دادند. از یک تکه کاغذ تا دفتر خاطرات. زندگی آدمهایی را نوشتم. سعی کردم همان وظایف یک محقق را رعایت کنم. یعنی قضاوت بی‌جا نکنم. پیشداوری نکنم. نظر خاصی نداشته باشم. فقط آنچه واقعاً اتفاق افتاده را بگویم و در نهایت صداقت و تا حد ممکن واقعی. آن کتاب از نظر من یک رمان نیست. چون نمی‌توانم شخصیت‌های داستان را در جایی که می‌خواهم قرار دهم، به دلیل محدودراتی نمی‌توانم همه چیز را عریان بیان کنم. خودم هم هنوز نتوانسته‌ام با آن به درستی کنار بیایم.

کتاب در واقع آماده‌ی چاپ است. اما چون رمان مستند است. کسانی که به نوعی با قهرمان‌های کتاب ارتباط داشته‌اند باید این کتاب را بخوانند و نظراتشان را بدهند. وقتی آخرین نظرات را گرفتم، آنوقت می‌شود کتاب را تکمیل کرد.

۲۷۰

— علی دهباشی: نگفتید چه جور برای رمان «سهم من» ناشر پیدا کردید؟

پرنوش صنیعی: وقتی نوشتن رمان «سهم من» تمام شد. همسرم گفت که این کتاب باید چاپ شود با هم نزد آقای هاشمی، دوستی قدیمی که در واقع دوست برادر مرحومش بود، رفتیم. ایشان، رئیس انتشارات روزبهان هستند. روزی که پیش ایشان رفتیم، البته خیلی محبت کردند. بعد هم گفتند که حالا زنها چرا اینقدر اصرار دارند کتاب بنویسند. می‌دانی چه ضرریه؟ می‌دانی این کتاب‌ها چندین سال می‌مانند و خاک می‌خورند. خلاصه توی رو درباستی شاید حاضر شدند کتاب را بخوانند. وقتی کتاب را خواندند، استقبال کردند. گفتند این کتاب خیلی خوبی است و من پایش ایستاده‌ام و آن را چاپ می‌کنم. الحق که به قولشان عمل کردند.

— علی دهباشی: چیزی هم از کتاب حذف شده است؟

پرنوش صنیعی: نه خیلی زیاد، بیشتر اضافه شد تا حذف شود.

— علی دهباشی: گفتید که رمان سوم هم در آستانه‌ی حروف چینی است. پریوش صنیعی: هنوز برای تحویل نهایی نداده‌ام.

— علی دهباشی: نقدهایی را که بر کتابهایتان می‌نویسند، می‌خوانید؟ پریوش صنیعی: هر کدام را ببینم، حتماً می‌خوانم. بعضی با احتیاط نظر داده‌اند، بعضی تعریف کرده‌اند. یک نفر هم کتاب را رد کرده است. اما بیشتر مواقع نظرات مثبت بوده است. از آنهایی هم که راهنمایی‌هایی کرده‌اند، متشکرم.

— علی دهباشی: خوانندگان نامه برایتان می‌نویسند؟ پریوش صنیعی: خیلی زیاد و همینطور تلفن‌های متعدد. امروز مثلاً نویسنده‌ای تلفن کردند که مرا خیلی شرمنده کردند.

— علی دهباشی: آیا تلفن‌ها همه‌اش تجلیل هستند؟ پریوش صنیعی: بله، خوشبختانه.

— علی دهباشی: نامه‌ی تندی برای شما نیامده؟

پریوش صنیعی: نه. من همه‌ی نامه‌ها را نگه داشته‌ام. البته انتقاد شده ولی نامه‌ی تند نه. نکته‌ی جالب این است که تعداد زیادی به من تلفن کرده‌اند و عنوان کرده‌اند که این رمان سرگذشت آنهاست. شاید بیش از دهها مورد. من خوشحال می‌شوم. چون نشان می‌دهد که اطلاعات من درست بوده و بخشی از جامعه خود را در آن می‌بینند. در جلسه‌ای که مرا دعوت کرده بودند، هر کسی می‌گفت که کدام شخصیت این رمان بوده است. افراد متعددی گفتند که کتاب را بیش از یک بار خوانده‌اند.

دیروز دختر خانمی از آبادان تلفن می‌کرد که می‌گفت من بیش از ده بار این رمان را خوانده‌ام. بچه‌های جوان و دانشجو خیلی نامه نوشته‌اند. معمولاً اعتراض به پایان داستان است. چند نفری گفتند این یک نوع بدآموزی است. شما می‌خواستید الگوی زن خوب و فداکار را اشاعه دهید و جلوی تصمیم‌گیری آزاد زنها را بگیرید. اما از نظر من چنین نیست. من می‌گویم که زنان ایرانی در اکثر موارد بخاطر بچه‌هایشان این از خود گذشتگی را هم می‌کنند. اصلاً قضاوت نمی‌کنم که کار درستی است یا نه. در واقع به نوعی قضاوت را بر عهده‌ی خواننده می‌گذارم. باید واقعیت‌ها را گفت تا بتدریج تغییری در فرهنگ ایجاد شود.

طبیعی است که رمان نقص‌هایی هم دارد ولی من هم مثل هر آدم دیگری وقتی از کتابم تعریف می‌کنند بیشتر خوشحال می‌شوم.

— اختر اعتمادی: البته پایان خوش در رمان بیشتر جذاب است.
پرینوش صنیعی: البته من خودم بعد از پایان خوش رمان، راحت‌تر می‌خوابم.

— علی دهباشی: از نویسندگان معاصر تلفنی نداشتید؟
پرینوش صنیعی: چرا، اما ناشرین بیشتر لطف کردند و کتابهایشان را برایم فرستادند.

— علی دهباشی: از کتاب‌های نویسندگان معاصر کدام را خوانده‌اید و کدام را بیشتر می‌پسندید؟

پرینوش صنیعی: باید اعتراف کنم که قبلاً خیلی کتاب‌های داستان نویسندگان ایرانی را نمی‌خواندم، جز کتاب‌های قدیم خانم سیمین دانشور، احمد محمود و گل‌ی ترقی، اسماعیل فصیح، ساعدی و اصغر عبداللهی، بعدها کتابهای خانم زویا پیرزاد و بقیه را هم خواندم.
اخیراً کتاب «شنبه‌های راه راه و ثانیه‌های سربی» خانم لیلی فرهادپور را خوانده‌ام از کتاب «سنج و صنوبر» خوشم آمد. از خانم روح‌انگیز شریفیان کتاب «چه کسی باور می‌کند، رستم» را خوانده‌ام که بنظرم خیلی جذاب بود. در حال حاضر کتاب «سلام نمی‌کنم» خانم شهین کامکار را می‌خوانم که خیلی خوب است. واقعاً نویسندگان ایرانی خصوصاً زنان پیشرفت زیادی کرده‌اند.

— علی دهباشی: شما ولی ناشرتان را عوض نمی‌کنید؟
پرینوش صنیعی: خیر! فعلاً که با هم مشکلی نداریم. ایشان هم ناشری توانا و هم انسان شریفی هستند.

— علی دهباشی: متشکرم که دعوت مصاحبه‌ی ما را پذیرفتید.
پرینوش صنیعی: من هم از شما متشکرم.